

بیتا

پنج‌گانه‌ی زمان ۴

# میان‌بری در زمان

بیتا  
Hoopa



پنج‌گانه‌ی زمان ۴

# میان‌بری در زمان

مادلین لینگل

مترجم: نیلوفر امن‌زاده



سرشناسه: لنگل، مادلین، ۱۹۱۸ - ۲۰۰۷ م.  
L'Engle, Madeleine

عنوان و نام پدیدآور: میان‌بری در زمان / نویسنده مادلین لینگل؛  
مترجم نیلوفر امن‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۳۱۲ص.

فروست: پنج‌گانه‌ی زمان؛ ۴.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۶۵-۰ دوره؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۴-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: An acceptable time.

موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰م.

موضوع: Children's stories, American -- 20th century

شناسه افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰ - مترجم

رده بندی کنگره: PST۵۶۸

رده بندی دیویی: [ج]۸۱۳/۵۴

شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۹۵۷۴۷

پنج‌گانه‌ی زمان ۴

## میان‌بری در زمان

نویسنده: مادلین لینگل

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

ویراستار: شایسته ابراهیمی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

تصویرسازی روی جلد: مهدی فاطمی‌نسب

صفحه آرا: سوزان عاشوری

نوبت چاپ: دوم، ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۲۴۰۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۴-۴

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۶۵-۰

**هوپا**  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،

پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

AN ACCEPTABLE TIME  
Copyright © 1989 by Crosswicks, Ltd.  
All rights reserved.  
Persian Translation © Houpaa Publication, 2023

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی  
حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار  
ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا  
با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده،  
(MADELEINE L'ENGLE)  
خریداری کرده است.

## رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، مادلین لینگل، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. (البته در اصل از بازماندگان مادلین لینگل اجازه گرفته شده، چون خودش فوت کرده است.)

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت مادلین لینگل این کار را کرده است.



## سخن ناشر

مجموعه‌ی پنج‌گانه‌ی زمان بی‌شک یکی از اثرگذارترین مجموعه‌های فانتزی با درون‌مایه‌ی فلسفی است که پیوندی عمیق با مفاهیم علمی دارد. مجموعه‌ای که دستمایه‌ی ساخت آثار سینمایی شده و جوایز بسیاری همچون «مدال نیوبری»، «جایزه‌ی کتاب سکویا» و «جایزه‌ی لوئیس کرول» را از آنِ مادلین لینگل، نویسنده‌ی این اثر سترگ، کرده است. با این‌که قهرمان‌های اصلی در هر پنج جلد این مجموعه مشترک هستند، اما هریک از کتاب‌ها یک رمان مستقل است و هر بار داستان در همان کتاب به سرانجام می‌رسد، سپس در جلد بعدی قهرمان‌های اصلی در دنیایی جدید درگیر ماجراهایی تازه می‌شوند. مستقل بودن هر عنوان، از ویژگی‌های مثبت این مجموعه است.

برای علاقه‌مندان این مجموعه و به‌دلیل تعهدی که نشر هوپا به مخاطبانش دارد، ذکر این نکته‌ی مهم لازم است:

در جلد چهارم این مجموعه در زبان اصلی، سفر قهرمان‌ها به دنیاهای قدیم و فضای حاکم بر داستان حال‌وهوایی دارد که در حال حاضر امکان انتشار نسخه‌ی کامل آن به فارسی وجود ندارد؛ ما به‌ناچار از انتشار این عنوان صرف‌نظر کرده‌ایم و جلد پنجم را جایگزین جلد چهارم کرده‌ایم. (با پوزش فراوان از مخاطبان گرامی)





به

دانا، بروادی  
ران، آنی و جیک



## فصل یک

در میان باغ میوه‌ای قدم می‌زد که سیب‌هایش، سرخ و ترشیده، روی زمین ریخته بودند. از دیواری سنگی گذشت و وارد بیشه‌زاری کوچک شد. مسیر با برگ‌هایی سرخ، نارنجی و طلایی فرش شده بود که بوی خاک می‌دادند. پالی<sup>۱</sup> خش‌خش‌کنان جلو می‌رفت و نوک کفش‌های کتانی‌اش را به درخشش سخاوتمند فضا می‌کوبید. اولین پاییزی بود که در نیوانگلند<sup>۲</sup> تجربه می‌کرد و از دیدن رنگ‌هایی که از درختان سرازیر بودند و انعکاس سرخ و بژنزی‌شان که موهایش را خال‌خال می‌کرد هیجان‌زده بود. خورشید با هاله‌ای طلایی در میان آسمانی آبی و خاموش می‌درخشید. برگ‌ها خطاب به زمین پیچ می‌کردند. هوا تازه بود، ولی سرد نه. پالی از خوشی نغمه‌ای را زمزمه می‌کرد.

درخت‌ها جوان بودند، اغلب بیشتر از پنجاه سال عمر نداشتند و تنه‌هایشان هنوز لاغر بود؛ کاملاً برخلاف آن درخت‌های بلوط سیاه و بلوط همیشه‌سبز که خزهی اسپانیایی بهشان آویزان بود و پالی کمتر از یک هفته پیش ترکشان کرده بود. سیب‌هایی که از نهالی وحشی روئیده بودند، سرتاسر مسیر افتاده بودند. پالی یکی را برداشت، حنایی‌رنگ بود و کمی از شکل افتاده، ولی ترد و آبدار بود و پالی به راهش ادامه داد. سیب خورد و هسته‌هایش را تف کرد.

مسیر او را به‌سوی جنگلی بُرد پر از درختانی بسیار پیرتر: افراها، صنوبرها و کاج‌هایی بلند. یک درخت بلوط کهن از همه‌ی درخت‌های دیگر بلندتر بود و خیلی از برگ‌های بزرگ و دندان‌دندانه‌ی قهوه‌ای تیره‌اش هنوز با لجبازی به

---

1. Polly

2. New England

شاخه‌ها چسبیده بودند. با بلوط‌های جنوبی که پالی بهشان عادت داشت خیلی فرق می‌کرد و تا وقتی هم که فهمید مادر و دایی‌هایش همیشه این درخت را «بلوط پدربزرگ» صدا می‌کردند، نمی‌دانست نامشان بلوط است.

مادربزرگش توضیح داده بود: «اول که آمدیم این‌جا، بیشتر بلوط‌ها از بین رفته بودند. مرضی از پا درشان آورده بود. اما این یکی جان سالم به در برد. حالا هم سرزمینمان پر از بلوط‌های جوان است که به‌وضوح همه‌شان در برابر بیماری مقاوم‌اند؛ به‌لطف درخت بلوط پدربزرگ.»

پالی که به درخت بلوط نگاه می‌کرد ناگهان از دیدن مرد جوانی که توی سایه‌ها ایستاده بود، جاخورد. مرد با چشم‌هایی آبی و زلال که انگار تمام نور روز را در خود جمع کرده بودند، نگاهش می‌کرد. جامه‌ی سفیدرنگی به تن داشت و سگ قهوه‌ای بزرگی کنارش ایستاده بود که گوش‌های دورسیاهش را بالا گرفته بود. مرد جوان دستش را به‌نشانه‌ی سلام بالا آورد، بعد چرخید و فوری به‌طرف جنگل رفت. وقتی پالی به درخت رسید، مرد ناپدید شده بود. پالی فکر کرده بود مرد می‌خواهد با او حرف بزند. کنجکاو بود.

باد تند شده بود و بین کاج‌ها بازی می‌کرد و صدایش کم‌وبیش شبیه موج‌های عظیم ساحل جزیره‌ی بن‌سید<sup>۱</sup> در کارولینای جنوبی بود. پدر و مادرش هنوز آن‌جا بودند و خودش هم تازگی‌ها ترکش کرده بود. یقه‌ی کاپشن قرمزش را بالا کشید که از میان چندین لباس دیگر از روی قلاب کنار در آشپزخانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگش برداشته بود. کاپشن مورد علاقه‌اش بود، چون درست اندازه‌اش می‌شد و گرم و راحت بود. پالی دوستش داشت، چون جیب‌هایش پر از خرت‌وپرت بودند: چراغ‌قوه‌ای کوچک ولی بسیار پُر نور؛ یک قیچی؛ دفترچه‌ای با جلد چرمی و یک ماژیک بنفش؛ چند گیره‌ی کاغذ، چند سنجاق قفلی، چند کش لاستیکی؛ یک عینک دودی؛ یک بیسکویت سگ. (برای کدام سگ؟)

روی تخته‌سنگ یخ‌بندانی مسطحی نشست که به تخته‌سنگ تماشای ستارگان معروف بود، و به ابرهای سفیدی نگاه کرد که به‌سرعت در آسمان حرکت می‌کردند. ناگهان نوای موسیقی به گوشش رسید و صاف‌تر نشست؛ صدای نسبتاً زیر یک ساز بادی بود که نغمه‌ای محلی می‌نواخت. چه بود؟ چه کسی وسط این

---

1. Benne Seed

ناکجا آباد موسیقی می‌زد؟ ایستاد و دنبال صدا راه افتاد، از کنار بلوط پدربزرگ گذشت و به همان طرفی رفت که مرد جوان و سگ رفته بودند.  
از بلوط گذشت و مرد جوان دیگری را دید که روی دیواری سنگی نشسته بود.  
این یکی موهای سیاه براق و فریبنده‌ای داشت و پوستش زیادی سفید بود. فلوت می‌زد.  
- زاکاری!

پالی حساسی جا خورده بود.

- زاکاری گُری! این جا چه کار می‌کنی؟

مرد فلوت را از دهانش درآورد و توی جیب کت چرمش چپاند. از روی دیوار بلند شد و با دست‌های باز به‌طرفش آمد.

- درود آفتاب بر تو باد، دوشیزه پالی اُکیف! زاکاری گُری در خدمت شماست.  
پالی خودش را عقب کشید.

- ولی من فکر می‌کردم دانشگاه لس‌آنجلس هستی!

پرید جلوی پالی و با خنده گفت: «از دیدنم خوش حال نیستی؟»

- البته که از دیدنت خوش‌حالم. ولی چطور رسیدی این‌جا؟ نه فقط نیو انگلند بلکه خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ من...

زاکاری او را به‌طرف دیوار برد. سنگ‌ها هنوز گرمای خورشید پاییز را در خود نگه داشته بودند.

- به پدر و مادرت در کارولینای جنوبی تلفن کردم. گفتند پیش پدربزرگ و مادربزرگت هستی. من هم سوار ماشین شدم و آمدم تا سلامی عرض کنم.  
آن‌ها... پدربزرگ و مادربزرگت... گفتند رفته‌ای قدم بزنی، گفتند اگر بیایم این‌جا احتمالاً پیدایت می‌کنم.

صدایش آرامش داشت؛ انگار این‌جا حساسی راحت بود.

- از دانشگاه لس‌آنجلس تا این‌جا رانندگی کرده‌ای؟

خندید.

- در شرکتی حقوقی در هارتفورد<sup>۲</sup> یک ترم کارآموزی برداشته‌ام؛ تخصصشان مطالبات بیمه است.»

---

1. Zachary Gray

2. Hartford

پالی گفت: «زاک! کار عجیبی کردی.»

- فکر می‌کردم دوست هستیم.

- هستیم. دوستیم.

- فکر می‌کردم، به نظرت، جذابیم.

- همین‌طور است. ولی... هنوز نه! الآن نه! خودت که می‌دانی.

- خیلی خوب، پال! ولی انتظار بیش از حد هم از من بر نمی‌آید.

ناگهان چشم‌هایش اندوهناک شدند. لب‌هایش را به هم فشرد. بعد، عامدانه لبخند فریبنده‌ی همیشگی‌اش را تحویل پالی داد.

- دست‌کم از دیدنم خوش‌حالی.

- خیلی خوش‌حال.

بله! حتی مسرور بود؛ اما کاملاً غافل‌گیر شده بود. تحت تأثیر این کار زاکاری قرار گرفته بود که چنین زحمتی به خودش داده بود تا پیدایش کند. تابستان سال قبل در آتن ملاقاتش کرده بود؛ چند روزی را در آتن گذرانده بود تا بعد به قبرس برود، چون مسئول تدارکات کنفرانسی درباره‌ی ادبیات و سواد بود که آن‌جا برگزار می‌شد. تجربه‌ای بسیار غنی بود؛ پر از لذت و سختی. زاکاری در آتن بسیار خوش‌مشراب بود؛ شهر را که خودش به‌خوبی می‌شناخت، نشانش داده و او را با اتومبیلش در حومه‌ی شهر گردانده بود. ولی پالی بعد از پایان کنفرانس، وقتی در فرودگاه با او خداحافظی می‌کرد، هرگز انتظار نداشت دوباره خبری از او بشنود.

لبخند زنان به زاکاری گفت: «باورم نمی‌شود!»

- چی باورت نمی‌شود قرمز؟

پالی فوری گفت: «من را قرمز صدا نکن! این‌که تو این‌جایی.»

- نگاهم کن. منم، زاک. حالا خودت این‌جا چه کار می‌کنی؟

- آمده‌ام پیاده‌روی.

- منظورم خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگت است.

- در درس‌هایم کم‌کم می‌کنند. فقط برای چند ماه. فوق‌العاده‌اند.

- آن‌طور که متوجه شدم دو دانشمند مشهورند، یا همچین چیزی.

- مادربزرگ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل است. به چیزهای کوچک علاقه دارد؛ ذرات

زیر-زیراتمی. بابابزرگ هم متخصص فیزیک نجومی است و درباره‌ی پیوستگی فضا-زمان از هر کسی جز اینشتین و هاوکینگ<sup>۱</sup> بیشتر می‌داند.  
 زاکاری گفت: «از همان اول مخ بودی. این چیزها را می‌فهمی؟»  
 پالی خندید.  
 - فقط کمی.

به طرز مسخره‌ای از دیدنش خوش حال بود. پدربزرگ و مادربزرگش - همان طور که چند لحظه پیش گفته بود - فوق‌العاده بودند، ولی تازگی‌ها هیچ‌کس را که همسن‌وسال خودش باشد ندیده بود و انتظارش را هم نداشت.  
 زاکاری پرسید: «حالا چرا به جای آن که به مدرسه‌ی خودتان بروی، آمده‌ای این‌جا درس بخوانی؟»

- من به علم بیشتری نیاز دارم. اطلاعاتی که در دبیرستان کاپرتاون<sup>۲</sup> دریافت می‌کنم کافی نیست. رفت‌وآمد از جزیره‌ی بن‌سید تا شهر هم عذاب‌آلیم بود.  
 - این تنها دلیلت نیست.  
 - کافی نیست؟

این دلیل باید برای زاکاری کافی می‌بود، دست‌کم فعلاً. نگاهش را از او برگرداند، به آن سوی تخته‌سنگ تماشای ستارگان نگاه کرد و آسمان پاییز را دید که رفته‌رفته به سمت غروب می‌رفت. پرتوهای کشیده‌ی خورشید به ابرها رنگ صورتی و طلایی می‌زدند و رنگ‌های زنده‌ی برگ‌ها تیره‌تر می‌شد. سایه‌ی تیره‌ی بنفش‌رنگی روی تپه‌های کوتاه حرکت می‌کرد.  
 زاکاری نگاه خیره‌اش را دنبال کرد.

- عاشق این کوه‌ها هستم. با کوه‌های کالیفرنیا خیلی فرق دارند.  
 پالی سر تکان داد.  
 - این کوه‌ها قدیمی‌اند، کهن، فرسوده از باران و باد و خودِ زمان. به افکار آدم جهت می‌دهند.

- افکار تو به جهت‌دهی احتیاج دارند؟  
 - همه‌مان به جهت‌دهی احتیاج داریم، نه؟

---

1. Stephen Hawking

2. Cowperton

برگی شناور در هوا پایین آمد و روی موهای پالی آرام گرفت.  
 زاکاری انگشت‌های بلند و رنگ‌پریده‌اش را دراز کرد و برگ را برداشت.  
 - هم‌رنگ موهایت است. زیباست.

پالی آه کشید.

- تازه دارم با موهایم صلح می‌کنم. اگر دست خودم بود، رنگ نارنجی را انتخاب نمی‌کردم.

- نارنجی نیست.

زاکاری گذاشت برگ بیفتد روی زمین.

- رنگ پاییز است.

پالی با خودش فکر کرد: «چه دل‌نشین... گاهی چه دل‌نشین می‌شود.»

- این اولین باری است که پوشش گیاهی پاییز را می‌بینم. همیشه در آب‌وهوای گرم زندگی کرده‌ام. این منظره... توصیف‌ناپذیر است. فکر می‌کردم هیچ چیز روی دست اقیانوس نمی‌آید، همین‌طور هم هست، اما این منظره...

زاکاری گفت: «شکوه خودش را دارد. بابا الآن در سائوسالیتو زندگی می‌کند و چشم‌انداز خانه‌اش فریبنده است: منظره‌ی وسیع و فوق‌العاده‌ی اقیانوس آرام. ولی این جا، به قول تو، به افکار آدم جهت می‌دهد. آرامش‌بخش است.»

ادامه داد: «پدربزرگ و مادر بزرگ گفتند اگر پیدایت کردم، با هم برگردیم و چای و نان‌دارچینی بخوریم.»

- البته.

پالی از روی دیوار پرید. از کنار بلوط پدربزرگ که گذشتند، پرسید: «راستی! آن پسر چشم‌آبی که چند دقیقه‌ی پیش این جا دیدم کی بود؟»

زاکاری نگاهش کرد.

- من فکر کردم برای پدربزرگ و مادر بزرگت کار می‌کند؛ سرایداری، باغبانی، چیزی است.

پالی سرش را چپ و راست کرد.

- یعنی خودشان دست‌تنها این خانه و دم و دستگاهش را رتق و فتق می‌کنند؟  
 - بله، البته یکی از کشاورزهای همسایه علوفه‌ی خشک زمین‌ها را می‌چیند،



ولی او مسن‌تر است. این مرد جوان بود و به نظر نمی‌آمد کشاورز باشد.  
زاکاری خندید.

- فکر کرده‌ای کشاورزها چه شکلی‌اند؟ البته حق داری، این یارو شبیه  
نجیب‌زاده‌ها بود. باهش حرف زدی؟  
- نه! حالا که بهش فکر می‌کنم می‌بینم برخورد عجیبی بود. نگاهم کرد، من  
هم نگاهش کردم، می‌خواستم چیزی بگویم، ولی جوری نگاهم کرد که انگار از  
دیدن من پاک غافل‌گیر شده، بدجوری جاخورد، بعد هم رویش را برگرداند و  
راه افتاد توی جنگل. سگ گوش‌گنده‌ای داشت و دوتایی راه افتادند و رفتند.  
نمی‌دویدند. ولی وقتی نگاه کردم دیگر ندیدمشان.  
شانه بالا انداخت.

- گفتم که، فکر کردم سرایداری چیزی است؛ این جور آدم‌ها معمولاً بدعق‌اند.  
فکر می‌کنی شکارچی بود؟ این‌جا قرقاول دارید یا بلدرچین؟  
- هر دو. زمینمان هم حفاظت‌شده است. آن‌قدر بزرگ نیست که بشود بهش  
گفت شکارگاه؛ اغلب مزرعه‌های اطراف کمتر از صد هکتارند. ولی پدربزرگ و  
مادربزرگم دوست دارند این‌جا برای حیات وحش امن باشد.  
زاکاری گفت: «یارو را فراموش کن. من آمدم این‌جا دنبال تو برگردم و پیدایت  
کردم.»

- خوش‌حالم. خیلی خوش‌حال.

پالی لبخندی پهن و زیبا به او زد.

- آماده‌ای برویم؟

- البته. فکر کنم پدربزرگ و مادربزرگت منتظرمان هستند.

- خیلی خوب. از آن طرف تخته‌سنگ تماشای ستارگان برمی‌گردیم.

- تخته‌سنگ تماشای ستارگان؟

پالی پایش را روی تخته‌سنگ یخ‌بندان مسطحی گذاشت. این‌جا و آن‌جا، بین  
شکاف‌ها و داخل سنگ، خزه روییده بود. سنگ میکا<sup>۱</sup> زیر پرتوهای کشیده‌ی  
خورشید در حال غروب می‌درخشید.

- اسمش همیشه همین بوده. جای فوق‌العاده‌ای است برای این‌که دراز بکشی و

ستاره‌ها را تماشا کنی. تخته‌سنگ مورد علاقه‌ی مادرم است، از وقتی که بچه بوده. از سنگ گذشتند و در مسیری که به خانه می‌رسید، راه افتادند. پالی متوجه شد زاکاری آهسته راه می‌رود. قدم‌هایش را آرام‌تر کرد تا با او همگام شود. زیر یکی از درخت‌های سیب وحشی که همه‌جا روییده بودند، زمین از وفور سیب‌های قهوه‌ای چروکیده لیز شده بود و بوی تند ترشیدگی می‌آمد. پالی سهواً از زاکاری جلو زد و به دیوار سنگی کوتاهی رسید که مرز مزرعه‌ی بزرگ شمال خانه بود. روی دیوار، مار بزرگ سیاهی زیر آخرین پرتوهای خورشید چنبره زده بود.

– وای!

پالی از سرخوشی خندید.

– لوییِز بزرگ‌تر است!

زاکاری ایستاد. خشکش زده بود.

– چه می‌گویی؟ مار است! ازش دور شو!

پالی به زاکاری اطمینان خاطر داد: «نه! کاری به کار ما ندارد. لوییِز است. یک مار سیاه بی‌آزار. وقتی دایه‌ی هایم، سندی<sup>۱</sup> و دنیس<sup>۲</sup>، بچه بودند... سندی را که در آن ملاقات کردی...»

– از من خوشش نیامد.

زاکاری عقب‌تر رفت و بیشتر از دیوار و مار فاصله گرفت.

پالی گفت: «مشکلش تو نبود، شرکت‌های خوشه‌ای پدرت بود. بگذریم. توی این دیوار، ماری زندگی می‌کرد که دایه‌ی هایم اسمش را گذاشته بودند لوییِز بزرگ‌تر.»

– من چیز زیادی از مارها نمی‌دانم.

زاکاری قدم دیگری عقب رفت.

– خیلی ازشان می‌ترسم. ولی این یکی باید خیلی پیر باشد، نه؟

– این احتمالاً همان مار نیست. من و مادر بزرگ پریروز دیدیمش که آفتاب می‌گرفت. کاملاً هم شبیه لوییِز بزرگ‌تر است. مادر بزرگ گفت از وقتی دایه‌ی هایم از خانه رفته‌اند، این جا مار سیاهی شبیه لوییِز بزرگ‌تر ندیده.

– چه اسم عجیبی.

زاکاری هنوز نزدیک نمی‌شد، به درخت بلوط جوانی که در حاشیه‌ی مسیر روییده بود تکیه داد، انگار می‌خواست نفسی تازه کند.

پالی با خودش فکر کرد: «این اسم یک شوخی خانوادگی است.»

زاکاری هیچ چیز از خانواده‌ی او نمی‌دانست جز این که خانواده‌ی پُرجمعیتی دارد. پالی هم هیچ چیز از او نمی‌دانست جز این که مادرش مُرده و پدرش از حد تصورات او ثروتمندتر است. لویییز بماند برای بعد.

- برویم؟

صدای زاکاری می‌لرزید.

- من از کنار مار رد نمی‌شوم.

پالی با لحن ملایمی گفت: «کاری به کارت ندارد. راست می‌گویم. کاملاً بی‌آزار است. مادر بزرگم می‌گفت وقتی او را دیده خوش حال شده.»

- من از جایم تکان نمی‌خورم.

صدای زاکاری پر از ترس بود.

پالی دوباره چرب‌زبانی کرد: «چیزی نمی‌شود. جایی که مار باشد، خبری از موش نیست. موش‌ها با خودشان طاعون خیارکی می‌آورند. تازه...»

حرفش را قطع کرد، چون مار در حرکتی آهسته و باشکوه حلقه‌های تنش را باز کرد و خزید داخل دیوار سنگی. زاکاری با دست‌های فروبرده در عمق جیب‌های کت چرمی‌اش آن قدر تماشا کرد که آخرین سانت دُم مار هم ناپدید شد.

پالی مُصرانه گفت: «رفت. دیگر بیا.»

- دوباره نمی‌آید بیرون؟

- رفت بخوابد تا فردا صبح.

لحن پالی بیش از هر وقتی مقتدرانه بود، هر چند چیز زیادی از عادات مارهای سیاه نمی‌دانست. مارهای استوایی‌تر در جزیره‌ی بن‌سید بسیار سمی بودند و باید از شان دوری می‌کردی. او به مادر بزرگش که گفته بود لویییز بی‌خطر است اطمینان داشت، برای همین، از دیوار گذشت و دستش را به‌سوی زاکاری دراز کرد. زاکاری دستش را گرفت و با بی‌میلی و تردید دنبالش آمد.

پالی دستش را کشید.

- همه چیز خوب است. بیا برویم.

از مزرعه گذشتند و به جایی رسیدند که پالی به همین زودی «خانه» می‌دانستش: خانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگش. خانه‌ی مزرعه‌ای قدیمی سفیدی بود. قسمت‌های متعددی که در طول قرن‌ها یکی‌یکی به آن اضافه شده بودند، به شکل دلپذیری از گوشه کناره‌ایش بیرون زده بودند. مثل اغلب خانه‌هایی که بیش از دوست سال پیش در آن قسمت بادخیز جهان ساخته شده بودند، جایی که زمستان‌ها سخت و طولانی بود، رو به جنوب قرار داشت تا از بادهای همیشگی شمال غربی در امان باشند. بیرون انبار که بین آشپزخانه و گاراژ قرار داشت، راهرویی بود که آزمایشگاه مادر بزرگ پالی را در خود جا داده بود. خانه در ابتدا بخشی از یک مزرعه‌ی لبنیات بود و در اتاقی که حالا آزمایشگاه شده بود قبلاً کره می‌زدند و تخم‌مرغ امتحان می‌کردند.

در شرق خانه، شاخه‌ی جدیدی قرار داشت که بعد از رفتن مادر و دایی‌های پالی از خانه اضافه شده بود. در این شاخه، استخر سرپوشیده‌ای بود، نه خیلی بزرگ اما آن قدری که بشود عرضش را شنا کرد. شنا مؤکداً برای آرتور پدر بزرگش تجویز شده بود. پالی، مثل اغلب بچه‌هایی که در جزیره‌ها بزرگ می‌شوند، شناگر بود و فقط طی چند روز عادت کرده بود عصرها قبل از شام شنا کند، چون حس می‌کرد پدر بزرگ و مادر بزرگش ترجیح می‌دهند صبح‌های زود که قبل از صبحانه شنا می‌کنند تنها باشند. در هر حال، اندازه‌ی استخر برای شنای هم‌زمان دو نفر مناسب بود، اما برای سه نفر نه.

اتاق‌های طبقه‌ی پایین خانه‌ی قدیمی را هم خراب کرده بودند، در نتیجه، اتاق نشیمن با شکل راحتی به دست آمده بود و فضایی بزرگ که هم آشپزخانه بود هم اتاق نشیمن هم اتاق غذاخوری. پالی و زاکاری از سمت شمال به خانه نزدیک شدند، از پله‌ها بالا رفتند و وارد ایوان شدند که میز و صندلی‌های تابستانی هنوز داخلش چیده شده بودند.

پالی گفت: «باید به بابا بزرگ کمک کنم این‌ها را برای زمستان ببرد زیرزمین. هوا سردتر از آن است که بشود بیرون غذا خورد.»

زاکاری را به طرف آشپزخانه و عطر دلپذیر آشپزی و آتش هیزم درخت سیب هدایت کرد. چهار نفر دور میز بیضی شکل نشسته بودند که پر از فنجان‌های چای و یک بشقاب نان دارچینی بود. مادر بزرگش آن‌ها را دید و بلند شد.

- چه خوب که همدیگر را پیدا کردید. بیایید تو. چای حاضر است. زاکاری! ایشان دوست قدیمی‌ام دکتر لوییز گلوبرا<sup>۱</sup> هستند و برادرشان اسقف نسن<sup>۲</sup> گلوبرا. اسقف ایستاد تا با زاکاری دست بدهد. شلوار جین لوله‌تفنگی پوشیده بود و بلوز راه‌راه راگبی. لاغربودنش باعث می‌شد قدبلندتر از آن چه بود به نظر برسد. پالی را یاد مرغ ماهی‌خوار می‌انداخت. دست‌هایی نیرومند و بلند داشت و تنها دارایی ارزشمندش را دستش کرده بود: یک انگشتر طلای درشت با یاقوتی زرد و زیبا، در تضادی باشکوه با لباس‌های روستایی و معمولی‌اش. اسقف گفت: «بازنشسته شده‌ام. آمده‌ام با خواهر کوچکم زندگی کنم.»

البته که آن زن در مقایسه با برادرش کوچک بود. دکتر لوییز زن ریزنقشی بود و اگر اسقف پالی را یاد مرغ ماهی‌خوار می‌انداخت، دکتر لوییز با آن ژاکت بافتنی و دامن پشمی‌اش شبیه توکا بود. او هم با زاکاری دست داد.

- وقتی کیت موری<sup>۳</sup> مرا دوست قدیمی‌اش خطاب می‌کند، با خودم فکر می‌کنم صفت «قدیمی» به چه اشاره دارد<sup>۴</sup>.

مادربزرگ پالی گفت: «البته که به دوستی‌مان.»

- دکتر لوییز!

پالی سر جایش نشست و به زاکاری اشاره کرد کنارش بنشیند.

- هم‌اسمتان را دیدیم.

- لوییز بزرگ‌تر اصلی را که نمی‌گویی؟

دکتر یک بشقاب نان دارچینی معطر برداشت و جلوی زاکاری گذاشت.

زاکاری به دکتر خیره شد.

- ببخشید. اسمتان چیست؟

- لوییز گلوبرا.

- گرفتم!

لحن زاکاری پیروزمندانه بود.

- گلوبرا در لاتین می‌شود مار.

1. Dr. Louise Colubra

2. Nason

3. Kate Murry

۴. بازی زبانی با ترکیب old friend که می‌تواند به صورت «دوست پیر» هم ترجمه شود. -م.

- درست است.

پالی تحسین‌کنان نگاهش کرد. زاکاری قبلاً ثابت کرده بود اطلاعات غافل‌گیرکننده‌ای دارد؛ مثلاً پالی یادش می‌آمد که از او شنیده بود معماری یونانی محدود است، چون یونانی‌ها قوس را کشف نکرده بودند. پالی به طرف گنجهی آشپزخانه رفت تا برای خودش و زاکاری ماگ بیاورد.

- دایی‌هایم اسم مار را از روی اسم دکتر لویی‌ز انتخاب کرده‌اند.

- حالا چرا لویی‌ز بزرگ‌تر؟

اسقف لبخند زد.

- لویی‌ز که اصلاً بزرگ نیست. گمانم ماره... دست کم در جایگاه یک مار سیاه...

از لویی‌ز - در جایگاه یک انسان - بزرگ‌تر است.

پالی ماگ‌ها را روی میز گذاشت.

- این جا پیش دکتر لویی‌ز آسان‌تر می‌شود درباره‌ی لویی‌ز بزرگ‌تر توضیح داد، تا کنار دیوار سنگی.

کتتری روی اجاق هیزمی سوت می‌کشید و درش تلق‌تلق می‌کرد. پدربزرگ پالی با دستگیره بلندش کرد و توی فنجان‌ها آب ریخت.

- چای تا الآن حساسی غلیظ شده. بهتر است رقیقش کنم.

کتتری را برگرداند روی اجاق و بعد برای پالی و زاکاری چای ریخت.

اسقف روی میز خم شد و یک نان‌دارچینی برداشت. لقمه‌اش را قورت داد و

گفت: «دلیل بازدید سرزده‌مان این است که یکی دیگر پیدا کردم.»

به شیئی شبیه یک قرص نان اشاره کرد که کنار ماگ پدربزرگ قرار داشت.

پالی گفت: «شبیه سنگ است.»

اسقف تأیید کرد: «همین‌طور است. شبیه هر سنگی است که توی هر دیوار

سنگی به کار رفته باشد. ولی نیست. نگاه کن.»

پالی انگار خطوطی روی سنگ می‌دید که احتمالاً ترک‌هایی بودند که بر اثر

نشست دیواری قدیمی یا سرمازدگی در زمستان اتفاق افتاده بود.

ولی زاکاری انگشت‌های ظریفش را روی سنگ کشید و گفت: «بینم، این

خط اُگام است؟»

اسقف لبخندی از سر غافل‌گیری و لذت به او زد.

- همین‌طور است مرد جوان، همین‌طور است! تو از کجا می‌دانی؟  
 - یکی از رئیس‌هایم در هارتفورد به این سنگ‌ها علاقه دارد. من هم توی آن  
 دفتر گرم و خفه چنان دیوانه می‌شوم که می‌گذارم برایم روده‌دازی کند. هر چه  
 باشد از دادخواست‌های قصور پزشکی بهتر است.  
 دکتر لوییز صاف‌تر نشست.

- و فکر کردن به این که شاید مردم بریتانیا از حدود سه‌هزار سال پیش این‌جا، در  
 قاره‌ی آمریکای شمالی، بوده‌اند، خیلی جالب است.  
 پالی با لحنی تحسین‌آمیز گفت: «پس تو چطور از آن همه مدرسه‌ی  
 پیش‌دانشگاهی با کلاس اخراج شدی؟»

زاکاری لبخند زد و جرعه‌ای چای نوشید.  
 - وقتی چیزی برایم جالب باشد، خوب یادش می‌گیرم.  
 فنجانش را دراز کرد و پالی برایش چای ریخت.  
 پالی قوری را روی میز گذاشت و با دودلی سنگ را لمس کرد.  
 - سنگ‌نگاره است؟

اسقف باز هم نان‌دارچینی خورد.  
 - اوهوم.

- و این نوشته‌ی اُگ...  
 - نوشته‌ی اُگام.

- خب... معنی‌اش چیست؟

- اگر درست ترجمه کرده باشم، یک چیزهایی درباره‌ی ونوس گفته و کشاورزی  
 مسالمت‌آمیز و دولت صلح‌آمیز. نظر تو چیست مرد جوان؟  
 زاکاری سرش را چپ و راست کرد.

- راستش این اولین سنگ اُگام است که دیده‌ام. رئیس‌م چند تا عکس دارد، ولی  
 بیشتر به نظریه علاقه‌مند است؛ این نظریه که سیلت<sup>۱</sup>ها، و شاید دروئید<sup>۲</sup>ها، کنار  
 بومیان زندگی و حتی شاید باهاشان ازدواج کرده باشند.

۱. گروهی از قبایل هندواروپایی چادرنشین که حدود ۷۰۰ سال قبل از میلاد مسیح در اروپای مرکزی ساکن شدند. -م.

۲. دروئیدها طبقه‌ی تحصیل‌کرده‌ای در میان اقوام سیلت بودند. -م.

پالی دقیق‌تر نگاه کرد. دو سه تا خط افقی را به‌سختی می‌دید که بالا و پایینشان علامت‌هایی داشت.

- یک کشاورز از این سنگ برای ساخت دیوار سنگی‌اش استفاده کرده و هرگز متوجه نوشته‌اش نشده؟

مادربزرگ یک بشقاب دیگر نان‌دارچینی روی میز گذاشت و بشقاب خالی را برداشت. عطر نان با عطر آتش هیزم که داخل شومینه می‌سوختم مخلوط شد.

- دویست سال پیش کشاورزان هر کار می‌توانستند می‌کردند تا یک لقمه نان دربیاورند. حتی همین امروز چند تا کشاورز وقت دارند سنگ‌هایی را که بهار روی هم جمع می‌شوند واری می‌کنند؟»

دکتر لویییز گفت: «سنگ هنوز هم بزرگ‌ترین محصولمان است.»

پدربزرگ با ژستی همیشگی عینکش را روی بینی‌اش هل داد بالا.

- تازه اگر علامتی هم روی سنگ‌ها می‌دیدند و می‌فهمیدند که عادی نیست، کوچک‌ترین درکی از معنی این علامت‌ها نداشتند.

همسرش خندید.

- تو داشتی؟

آقای موری پاسخ خنده‌اش را داد.

- آفرین. اگر نس نبود، هنوز در نادانی شیرین خودم دست‌وپا می‌زدم.

دکتر لویییز به او لبخند زد.

- واقعاً هم شعلت باعث شده نگاهت همیشه به ستاره‌ها باشد.

- راستش لویییز! اخترفیزیک‌دان‌ها فرصت زیادی برای خیره‌شدن به ستاره‌ها

پیدا نمی‌کنند.

- این سنگ را کجا پیدا کردی، نس!

خانم موری پشت میز نشست و برای خودش چای ریخت.

- توی همان دیوار سنگی قدیمی که باید از رویش رد بشوی تا به تخته‌سنگ تماشای ستارگان برسی.

پالی هیجان‌زده گفت: «دیوار لویییز بزرگ‌تر!»

به نظرش طبیعی بود که اسقف تخته‌سنگ تماشای ستارگان را می‌شناخت؛

آن‌جا مکان ویژه‌ای برای کل خانواده‌ی موری بود، نه فقط مادرش.



اسقف ادامه داد: «اولین سکنی گزیدگان چنان سرگرم آماده‌سازی مزرعه‌هایشان بودند که تعجبی نداشت متوجه سنگ‌هایی با علامت‌های اُگام نشوند.»

زاکاری برای پالی توضیح داد: «اُگام نوعی الفباست. الفبای سلتی است؛ پانزده صامت و چند مصوت دارد و چندتایی علامت دیگر برای واژه‌های مرکب یا حروف دوتایی مثل .ng.»

اسقف اضافه کرد: «البته اُگام در درجه‌ی اول بیشتر زبانی شفاهی بوده تا مکتوب. رئیس‌ت دوست دارد این سنگ را ببیند؟»  
زاکاری نیشخند زد: «اگر ببیندش فکَش می‌افتد. ولی چیزی بهش نمی‌گویم. وگرنه می‌آید این‌جا و سنگ را می‌گیرد. امکان ندارد بهش بگویم.»  
نگاهی به ساعتش انداخت و ایستاد.

– خیلی خوش گذشت و از ملاقات همگی لذت بردم، اما حواسم نبود ساعت چند شده. امشب در هارتفورد قرار شام دارم، اما اگر اشکالی نداشته باشد دوست دارم دوباره بیایم.  
– البته.

خانم موری بلند شد.  
– هر وقت دوست داشتی. پالی از وقتی که آمده، فقط ما چهار تا عتیقه را دیده.  
پالی خواست اعتراض کند: «شما عتیقه...»  
ولی مادر بزرگش ادامه داد: «این اطراف جوان‌های زیادی زندگی نمی‌کنند. ما هم نگران این مسئله‌ایم.»

آقای موری اصرار کرد: «هر آخر هفته‌ای که دوست داشتی بیا.»  
پالی تأیید کرد: «بله، بیا.»  
زاکاری گفت: «راستی مجبور نیستم تا آخر هفته صبر کنم. بعد از ظهرهای پنج‌شنبه تعطیلم.»

به پالی نگاه کرد و پالی به او لبخند زد.  
– پس اشکالی ندارد بیایم؟ با ماشین حدود یک ساعت راه است. می‌توانم تا ساعت دو برسم.

– البته. پس پنج‌شنبه منتظریم.  
آقا و خانم موری و پالی زاکاری را همراهی کردند. از کنار آزمایشگاه خانم

موری گذشتند و از گاراژ عبور کردند. اتومبیل اسپرت قرمز و کوچک زاکاری کنار یک وانت آبی روشن پارک شده بود.

آقای موری به وانت اشاره کرد: «نورچشمی نس. مثل دیوانه‌ها رانندگی می‌کند. از ملاقات لذت بردیم، زاکاری. برای دیدنت در روز پنج‌شنبه لحظه‌شماری می‌کنیم.»

زاکاری خداحافظی کرد و رفت.

وقتی برگشتند توی خانه، خانم موری گفت: «چه جوان نازنینی!»

در آشپزخانه، اسقف حرف خانم موری را تکرار کرد: «چه جوان دل‌نشین!»

آقای موری گفت: «چه جالب که سنگ‌های اُگام را می‌شناسد.»

دکتر لوییگ گفت: «یکی دو تا مقاله درباره‌شان در روزنامه‌های هارتفورد چاپ شده. اما واقعاً جوان جذاب و باهوشی به نظر می‌رسد. اما خیلی رنگ‌پریده است. انگار بیشتر وقتش را توی فضای بسته می‌گذرانند. تواز کجا می‌شناسی اش پالی؟!»

پالی جلوی آتش چمباتمه زد.

– تابستان پارسال در آتن دیدمش، قبل از این که به کنفرانس قبرس بروم.

– پیشینه‌اش چیست؟

– اهل کالیفرنیاست و پدرش صدجور کسب‌وکار بزرگ بین‌المللی را می‌چرخاند.

زاکاری وقت‌هایی که در اروپا می‌چرخد، کوله‌پشتی نمی‌بُرد و در بهترین هتل‌ها اقامت می‌کند، اما به‌نظرم یک‌جورهایی تنه‌است.

– از کالج مرخصی گرفته؟

– بله! کمی دیر به کالج رفته. در مدرسه نمرات خوبی نگرفته، چون وقتی به

چیزی علاقه‌مند نباشد، زحمتش را به خودش نمی‌دهد.

بچه‌گره‌بی نیمه‌بالگی از انبار بیرون آمد، عرض اتاق را خرامید و پرید روی

پاهای پالی و مجبورش کرد روی پاشنه‌هایش بنشیند.

– پس این‌جا بودی هادرون<sup>۱</sup>؟

پالی سر راه‌راه گریه را خاراند.

دکتر لوییگ ابروهایش را بالا برد.

– چه اسم مناسبی برای گریه‌ی یک فیزیک‌دان زیراتمی.

۱. در فیزیک ذرات، هادرون یک ذره‌ی ترکیبی است که از دو یا سه کوآرک تشکیل شده. –م.

اسقف با ملایمت گفت: «من فکر می‌کردم شکل تغییر یافته‌ی هادریان<sup>۱</sup> است.»  
 آقای موری گفت: «یا شاید ما اشتباه تلفظش می‌کردیم؟»  
 اسقف آه کشید: «پس گمانم اسم یک جور ذره‌ی زیراتمی است یا یک همچین چیزی؟»  
 دکتر لوییز پرسید: «کیت! چرا تو و الکس<sup>۲</sup> یک سگ دیگر نمی‌آورید؟»  
 - آناندا شانزده سال عمر کرد. مدت زیادی نیست که بی‌سگ مانده‌ایم.  
 - این خانه بدون سگ یک چیزی کم دارد.  
 آقای موری گفت: «سندی و دنیس هم مدام همین را می‌گویند.»  
 از اجاق رو برگرداند و دست‌به‌کار شد تا پرده‌ی پنجره‌های بزرگ آشپزخانه را بکشد.

- هیچ‌وقت نرفته‌ایم بیرون دنبال سگ بگردیم. خودشان به‌صورت دوره‌ای سروکله‌شان پیدا می‌شود.  
 پالی آه آسوده‌ای کشید و جابه‌جا شد. عاشق پدر بزرگ و مادر بزرگش و آقا و خانم گلوبرا بود، چون تصدیقش می‌کردند، باعث می‌شدند احتمالات بی‌نهایت را باور داشته باشد. در جزیره‌ی بن‌سید، پالی بزرگ‌ترین فرزند خانواده‌ای پرجمعیت بود. این‌جا یکی‌یکدانه بود و تمام امتیازهای تک‌فرزند بودن را داشت. پدر بزرگش سنگ اُگام را بلند کرد و روی گنجه‌ی آشپزخانه گذاشت.  
 گفت: «سه‌هزار سال. در مقیاس کهکشانی زیاد نیست، اما در مقیاس انسانی خیلی است. وقتی ما موجودات محدود بهش فکر می‌کنیم، می‌بینیم این زمان مدت‌هاست که گذشته و تمام شده، ولی وقتی توی سفینه‌ای فضایی باشی، مفاهیم معمولی زمان و فضا ناپدید می‌شوند. هنوز چیزهای زیادی هست که باید درباره‌ی زمان یاد بگیریم. تا وقتی زمان را به‌شکل رودخانه‌ای تصور می‌کنیم که از یک طرف جریان می‌یابد و به دریا می‌ریزد، هرگز منظومه‌ی شمسی را ترک نخواهیم کرد.»

ضربه‌ی آرامی به سنگ زد.

پالی پرسید: «جز این، باز هم سنگ اُگام پیدا کرده‌اید؟»

۱. امپراتور روم از ۱۱۷ تا ۱۳۸ میلادی. - م.

- من نه! نَس پیدا کرده. شاید پالی بتواند در ترجمه‌ها به نَس کمک کند. در زمین‌ه‌ی زبان‌ها نابغه است.

پالی سرخ شد.

- آه بابابزرگ! من فقط...

- پرتغالی، اسپانیایی، ایتالیایی و فرانسه بلدی، نیستی؟

- خب، بله، ولی...

- مگر کمی هم چینی نخوانده بودی؟

پالی حالا خندید.

- شاید یک روزی. زبان را خیلی دوست دارم. تابستان پارسال کمی یونانی یاد گرفتم.

خانم موری دو چراغ‌نفتی را که دو طرف گلدان شمعدانی روی میز بودند روشن کرد.

- پالی شکسته‌نفسی می‌کند. پدر و مادر و دایی‌هایش می‌گویند توانایی‌اش در زبان فوق‌العاده است.

بعد موضوع را عوض کرد و خیال پالی آسوده شد.

- لوییز، نَس! برای شام می‌مانید دیگر؟

دکتر سرش را چپ و راست کرد.

- فکر کنم بهتر باشد برگردیم خانه. نَس شب‌ها مثل دیوانه‌ها رانندگی می‌کند.

- ای بابا، لوییز...

خانم موری گفت: «یک پاتیل مرغ و سبزیجات گذاشته‌ام روی چراغ‌بونزن آزمایشگاه. اگر به دادمان نرسید تا یک هفته باید همین غذا را بخوریم.»

- به نظر تحمیلی می‌آید... تو همیشه به ما غذا می‌دهی...

اسقف گفت: «امشب ما ظرف‌ها را می‌شوئیم و استراحتی به پالی و الکس

می‌دهیم.»

آقای موری گفت: «معامله‌ی خوبی است.»

دکتر لوییز دست‌هایش را باز کرد.

- من تسلیمم. الکس! کیت!

به سنگ اُگام اشاره کرد.

- شما واقعاً این چیزها را جدی می‌گیرید؟

آقای موری جواب داد: «عجیب است، اما من جدی می‌گیرم. سبلیت‌ها و دروئیدها و کل ماجرا را. کیت هنوز مردّد است، ولی...»

- ولی ما قبلاً وادار شده‌ایم چیزهای عجیب‌تر از این را جدی بگیریم.  
خانم موری راه افتاد سمت در.

- من بروم خوراک را بیاورم و در آشپزخانه آماده‌اش کنم.  
پالی لرزید.

- آزمایشگاه خیلی سرد است. امروز صبح، بزرگ داشت کروماتوگرافی گازی  
به‌هم یاد می‌داد، ولی نوک دماغم قندیل بست و گفت برگردم توی خانه. دایی  
سندی بهم می‌گوید شکوفه‌ی مرداب.  
دکتر لویی‌ز لبخند زد.

- دم‌ودستگاه مادر بزرگت همگی فقط برای نمایش هستند. کار واقعی‌اش را  
توی سرش می‌کند.

- بدون چراغ بونزن کارم راه نمی‌افتاد. پالی! چرا نمی‌روی شنا؟ می‌دانی که  
استخر گرم‌ترین جای خانه است.

وقت همیشگی شنای پالی بود. با اشتیاق موافقت کرد. عاشق شنا در تاریکی  
بود، زیر نور ستاره‌ها و ماه جوان. وقت شنا، وقت اندیشیدن.  
از جا بلند شد و هادرون را، که خوش نداشت پایین بیاید، از خودش جدا کرد.

از پله‌های پشتی بالا رفت. روز اول، وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگش او را به طبقه‌ی  
بالا بردند، درست نمی‌دانست چه چیزی در انتظارش است. اتاق مورد علاقه‌ی  
مادرش زیر شیروانی بود که تخت فلزی بزرگی زیر پیش‌آمدگی بام داشت. پدر  
و مادرش گهگاه که به این خانه می‌آمدند آن‌جا می‌خوابیدند. اتاق پدر بزرگ و  
مادر بزرگش طبقه‌ی دوم بود و یک تخت بزرگ چهارستون داشت. آن طرف راهرو  
اتاق دایی‌هایش، سندی و دنیس، بود و تخت دوطبقه‌ی قدیمی‌شان هنوز سر جایش  
قرار داشت، چون گهگاه که اعضای بیشتری از خانواده دور هم جمع می‌شدند،  
همه‌ی تخت‌ها نیاز بودند. اتاق دیگری هم بود که می‌توانست اتاق خواب باشد، اما  
اتاق مطالعه‌ی پدر بزرگش بود و قفسه‌های کتاب و یک میز کار در دار و کاناپه‌ی

تخت‌خواب‌شو داشت. اتاق دایی چارلزوالاس هم بود؛ برادر کوچک‌تر مادرش. پالی از این‌که هیچ‌اتاقی در خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگش متعلق به خودش نبود، حس مبهمی داشت. با این‌که شش برادر و خواهر داشت، عادت داشت اتاق و وسایل خودش را داشته باشد. فرزندان خانواده‌ی اُکیف همگی اتاق داشتند، هرچند اتاق‌ها فقط کمی از انبار بزرگ‌تر بودند، چون پدر و مادرشان عقیده داشتند در خانواده‌های پرجمعیت، میزان مشخصی از فضای شخصی ضروری است.

همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتند، مادربزرگش گفت: «اتاق چارلزوالاس را تروتیمز کرده‌ایم. بزرگ نیست، اما فکر کنم خوشت بیاید.»

اتاق چارلزوالاس از «تروتیمز» هم فراتر بود. به نظر می‌رسید پدربزرگ و مادربزرگ می‌دانسته‌اند که پالی دارد می‌آید، هرچند او تصمیمش را فقط سه روز قبل از سوارشدن به هوایما گرفته بود. هر بار کاری باید انجام می‌شد، پدر و مادرش هیچ‌چیز را به تعویق نمی‌انداختند.

وقتی پالی قدم به آستانه‌ی در گذاشت، اتاق انگار دعوتش می‌کرد داخل. پنجره‌ی بزرگ اتاق باغچه‌ی سبزیجات را نشان می‌داد، و بعد مزرعه‌ی بزرگِ شخم‌زده و بیشه‌زار و شانه‌های اندک قوزکرده‌ی کوهستان را. منظره‌ی آرامش‌بخشی بود؛ آن‌قدرها چشمگیر نبود، اما با آرامشش می‌شد زندگی کرد و بزرگی و عمقش آدم را به اندیشیدن وامی‌داشت. پنجره‌ی دیگر رو به شرق بود، از باغ سیب می‌گذشت و منظره‌ی وسیع‌تری از جنگل را به نمایش می‌گذاشت. طرح کاغذدیواری قدیمی و از مُدافتاده بود: پس‌زمینه‌ی آبی روشن، با گل‌های مینای پراکنده مثل ستاره‌ها و چندتایی پروانه به‌رنگ روشن که با پرده‌ها جور بود؛ هرچند تعداد پروانه‌های پرده‌ها بیشتر از کاغذدیواری بود.

زیر پنجره‌ی دیوار شرقی، چند قفسه‌ی پر از کتاب بود و یک صندلی ننویی. کتاب‌ها مجموعه‌ی غربی بودند: چندین جلد افسانه و داستان پریان، چند کتاب درباره‌ی تاریخ یونان و روم، تعدادی رمان، از تام جونز<sup>۱</sup> هنری فیلدینگ گرفته و شاخ مسرت<sup>۲</sup> متیو مداکس تا رمان‌های معاصر. پالی کتابی درباره‌ی صور فلکی بیرون کشید که تصویر روی جلدش شامل خطوطی بین ستارگان بود که برج‌های

1. Tom Jones

2. The Horn of Joy